

و هرگز به تکبر و ناز از مردم رو برنگردان و در زمین با غرور و فخر قدم برمدار که خداوند هرگز مردم متکبر و خودستا را دوست نمی‌دارد.
سوره لقمان - آیه ۱۸

آفتاب با درخشندگی تمام در آسمان خودنمایی می‌کرد. هوا گرم و طاقت‌فرسا بود ولی جمعیتی که در میدان بزرگ شهر جمع شده بودند؛ چنان مجذوب مباحثه کشیشان مسیحی و عالمان مسلمان بودند که گرمای هوا را به کلی فراموش کرده بودند. از مدت‌ها قبل، علمای مذهبی اصفهان تصمیم گرفته بودند که با دلایل خودشان در میدان شهر و در حضور مردم؛ ادعاهایشان را به اثبات برسانند. ساعت‌ها بود که مردم نشسته و ایستاده، دور علمای مسیحی و مسلمان حلقه زده بودند و با اشتیاق تمام به مباحث آنها گوش می‌دادند. عاقبت؛ بحث به جایی رسید که کشیش‌ها نتوانستند جواب‌های منطقی به سؤالات علمای مسلمان بدهند. همه منتظر بودند که کشیش‌ها به ضعف خودشان اقرار کنند ولی در عوض بزرگ کشیشان ایستاد و دست‌هایش را بالا برد. همه ساکت شدند. کشیش نگاهی به جمعیت انبوه انداخت و با لبخندی مرموز به علمای مسلمان گفت: «من سؤالی می‌کنم. اگر شما به پرسش‌ها جواب دادید، اعتراف می‌کنم که تمام ادعاهای شما درست است ولی اگر شما نتوانستید به سؤالم جواب دهید، باید به ضعف خودتان اقرار کنید. چون اگر ادعاهای شما درست باشد، باید بتوانید به پرسش من پاسخ دهید.»
علمای مسلمان، نگاهی به یکدیگر

کردند و نماینده آنها گفت: «نمی‌توانیم بدون شنیدن سؤال؛ شرط تو را بپذیریم ولی، حاضریم که سؤالت را بشنویم. انشاء.. که جوابش را هم مثل باقی پرسش‌هایتان خواهیم داد.»
کشیش با صدای بلند گفت: «خیلی خوب! بگویند فلسفه ده‌بز، بیست الاغ، سی اسب، چهل گاو، شصت شتر و هفتاد بگیر و ببند چیست؟»
با شنیدن پرسش کشیش، همه‌های در جمعیت افتاد. کشیش با تمسخر به علما نگاه کرد و گفت: «خوب! من منتظر جواب شما هستم. شما که اینقدر ادعای برتری دین خود را دارید، نمی‌توانید جواب این سؤال را ندانید. مگر اینکه...! خیلی خوب! ما منتظر جواب شما هستیم. هرچقدر خواستید با هم مشورت کنید. ما با صبوری منتظر می‌مانیم.» بعد کنار کشیشان دیگر نشست و آهسته گفت: «نگران نباشید! چنان سؤالی از آنها پرسیدم که اگر تا صبح هم فکر کنند، نمی‌توانند جوابش را بدهند.»
کشیش جوانی با اضطراب گفت: «نکند پرسش شما جوابی نداشته باشد!»

کشیش اعظم گفت: «اتفاقاً جواب خوبی هم دارد.»
کشیش دیگری پرسید: «پس اگر اینطور است؛ آنها هم جوابش را پیدا می‌کنند.»

کشیش اعظم دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «نگران نباش! اول اینکه جواب این پرسش را کسی نمی‌تواند بدهد. چون یکی از دوستان دانشمند من، این معمارا در یکی از کتب قدیمی که آنها به زبانش آشنایی ندارند، خوانده بود. دوم اینکه اگر کسی هم بتواند پاسخ بدهد؛ این جا و در بین نمایندگان مسلمان نیست. به چهره‌هایشان نگاه کن!

بین چطور مضطرب و نگران هستند!»
کشیش حق داشت. نمایندگان مسلمان با نگرانی با یکدیگر تبادل نظر می‌کردند می‌کوشیدند پاسخ مناسبی برای پرسش کشیش پیدا کنند. ولی هرچه فکر می‌کردند، به نتیجه نمی‌رسیدند. به خصوص که نگاه‌های منتظر و نگران مردم، با ناامیدی به آنها دوخته شده بود. اما زمان همینطور می‌گذشت و کسی بلند نمی‌شد تا پاسخ دهد. کشیش اعظم مدتی صبر کرد و بعد با فخر و غرور از جایش برخاست و با صدای بلند گفت: «خوب! مثل اینکه توانایی جواب دادن ندارید. البته اگر بخواهید باز هم صبر می‌کنیم ولی فکر می‌کنم که خودتان به این نتیجه رسیده‌اید که



طلبه‌ای از سبزوار



به همین جهت در این دوره که اوجش در چهل سالگی است، رفتار انسان را به گاو تشبیه کرده‌اند. این دوره هم کم کم می‌گذرد و انسان وارد مرحله‌ای می‌شود که صبر و طاقتش در مقابل مشکلات بیش‌تر می‌شود و به همین دلیل در این مرحله که اوجش در شصت سالگی است، رفتار انسان را با شتر مقایسه کرده‌اند. بعد از این مرحله انسان که خودش را از پا افتاده و وابسته به دیگران می‌بیند، علاقه به جمع کردن ثروت برای دوران ناتوانی پیدا می‌کند. ثروتی که چون برای اطمینان از آینده و روز مبدا است، فقط جمع می‌شود و کم‌تر خرج می‌شود. به همین جهت این دوره را، دوره بگیر و ببند می‌گویند. البته هر کس می‌تواند با اراده و تلاش، مانند بزرگان، این دوران‌ها را به بهترین حالت طی کند. ولی این مراحل درباره اکثر مردم صدق می‌کند. خوب! این جواب معمای شما بود.»

با پایان یافتن سخنان طلبه جوان، همه‌مهمه و شادی مردم بلند شد. کشیش اعظم با تحسین به طلبه نگاه کرد و گفت: «اقرار می‌کنم که درست جواب دادی!»

همه با خوشحالی طلبه جوان را دوره کردند و خواستند نام و نشان او را بدانند ولی او با تواضع از همه تشکر کرد و بلافاصله رفت. یک طلبه

با صبر کردن هم نمی‌توانید به جواب برسید و بهتر است هر چه زودتر به شکست در مقابل ما اعتراف کنید. من پیشنهاد می‌کنم که ...»
هنوز حرف کشیش تمام نشده بود که صدایی از بین جمعیت بلند شد. صدایی که می‌گفت: «من حاضرم جواب سؤال شما را بدهم.»
همه سرها به طرف صدا برگشت. صدای طلبه جوانی بود که از بین جمعیت راه می‌گشود و جلو می‌آمد. کشیش اعظم با تمسخر به طلبه جوان نگاه کرد و گفت: «تو می‌خواهی جواب مرا بدهی؛ پسر جان؟»
طلبه کمی جلوتر آمد و با تواضع گفت: «بله. البته اگر بزرگان من اجازه دهند.»

نماینده علمای مسلمان، با نگرانی نگاهی به طلبه جوان انداخت و بعد از مشورتی کوتاه با اطرافیانش گفت: «میدان علم و دانش، ربطی به سن و سال ندارد. به خصوص که ایشان دروس مذهبی هم می‌خوانند.»

بعد هم رو به طلبه جوان کرد و گفت: «پسر! اگر بتوانی پاسخ این پرسش را بدهی، همه ما را خوشحال کرده‌ای ولی اگر هم پاسخت غلط باشد، مهم نیست. همین که درباره آن فکر کرده‌ای، مهم است.»
طلبه در میدان ایستاد و خطاب به کشیش اعظم گفت: «اول اینکه سؤال شما ربطی به مسائل مذهبی ندارد و یک معمای فلسفی است. و اگر ما نمی‌توانستیم جواب این معما را بدهیم، دلیل حقانیت شما نبود. از شما انتظار نمی‌رفت که چنین اشتباهی بکنید.»

کشیش با ناراحتی گفت: «منظورت چیست؟ تو اول جواب پرسش مرا بده و بعد بگو که مربوط به مسائل دینی نیست.»

طلبه لبخندی زد و گفت: «چشم.» بعد نفس بلندی کشید و ادامه داد: «پرسش شما کنایه از حالت عمر انسان است. از کودکی تا پیری. چون انسان در هر مرحله از عمر؛ متناسب با سن و کیفیت زندگی، حالات مختلفی دارد. به طور کلی پس از گذراندن دوران خردسالی، از پنج سالگی تا پانزده سالگی، یعنی در مرحله نخست که از آن به عنوان ده بز نام بردید، انسان بازیگوش است و در حال جست و خیز و کارهای کودکانه است. اوج این دوره در ده سالگی است و تا پانزده سالگی کم کم از بین می‌رود و انسان وارد مرحله‌ای می‌شود که بیش‌تر به مسائل جسمانی توجه دارد و چندان دنبال اندیشه و تفکر نیست. اوج آن هم در بیست سالگی است. به همین جهت در این مرحله رفتار انسان را به الاغ تشبیه کرده‌اند. پس از این مرحله، انسان کم کم به تفکر و اندیشه روی می‌آورد و وارد دوره‌ای می‌شود که تیزهوشی و چالاکي را با هم دارد. اوج این دوره هم سی سالگی است. دوره‌ای که انسان چون اسب، هم چابک است و هم تیزهوش. با گذر از این مرحله، دوره‌ای از زندگی شروع می‌شود که انسان به وقار می‌رسد. طوری که حتی راه رفتنش با وقار می‌شود.»

نوجوان اصفهانی که ناظر این صحنه بود، به دوستش گفت: «من او را می‌شناسم. او هم مثل من به مدرسه علمیه می‌رود. نامش را نمی‌دانم چون چندسال از من جلوتر است. فقط شنیده‌ام که از اهالی سبزوار است و خیلی کوشا و ساکت است.»

دوستش گفت: «هرچقدر هم اهل مطالعه باشد نمی‌توانسته کتب قدیمی فلاسفه را خوانده باشد. پس حتماً از کسی شنیده است.»

چند سال بعد، طلبه اصفهانی که حالاً جوان برازنده‌ای شده بود، برای دیدن دوستی به مدرسه علمیه کرمان رفت، و در آنجا مرد میانسالی را دید که مشغول جارو کردن حیاط مدرسه است. قیافه مرد خیلی برایش آشنا بود. وقتی مرد کمر راست کرد تا خستگی در کند، یکدفعه او را شناخت. همان طلبه محبوب سالیان دور بود که معمای مسیحیان را حل کرد. با تأسف سرش را تکان داد و با خودش گفت: «بنده خدا! بعد از این همه سال درس خواندن، هنوز به جایی نرسیده! دوستم حق داشت که می‌گفت جواب معمای مسیحیان را از کسی شنیده است. حتماً استعداد نداشته و مجبور شده که درس را رها کند و الآن شغلش جارو کشی و نظافت است.» بعد به طرف او رفت و گفت: «خسته نباشی!»

مرد با تواضع جواب سلام او را داد و جارویش را در آب حوض خیس کرد و به جارو کردن حیاط ادامه داد. طلبه اصفهانی به طرف دوستش که در ایوان مدرسه نشسته بود رفت و با گرمی مشغول

حال و احوال شد. مدتی که گذشت، طلبه اصفهانی که نمی‌خواست آبروی مرد را ببرد؛ با احتیاط از دوستش پرسید: «چند سال است که این مرد در مدرسه شما کار می‌کند؟»

دوستش گفت: «چند ماه پیش تر نیست که آمده است. یک حجره کوچک ته حیاط به او داده‌اند. اگر مشغول آب و جارو نباشد، توی حجره‌اش می‌ماند و بیرون نمی‌آید. یکبار یکی از دوستان سرزده وارد حجره‌اش شده و دیده دور تا دورش کتاب است و مشغول مطالعه است. اما من گفتم که این کار از او بعید است. حتماً به او سپرده‌اند که کتاب‌های کتابخانه را ترمیم کند چون زیاد به کتابخانه می‌رود. هرچی هست، آدم متواضع و بی‌آزاری است.»

طلبه اصفهانی دلش برای مرد که علاقمند به علم بود ولی استعداد نداشت؛ سوخت و حرف را برگرداند و گفت: «درباره حاج ملاهادی سبزواری شنیده‌ای؟ می‌گویند دانشمند بزرگی است. حتی دانشمندان کشورها اسلامی، به دیدن او می‌روند. یکی دو ماه در شیراز کار دارم و بعد از آن تصمیم گرفته‌ام که به سبزوار بروم و در کلاس‌های درس او شرکت کنم.»

کار طلبه اصفهانی سه ماه طول کشید و بعد با کاروانی که عازم مشهد بود، راهی سبزوار شد. در طول راه با چند طلبه همسفر بود که با اشتیاق از دامنه معلومات حاج ملاهادی سبزواری صحبت می‌کردند و با تعریفشان، طلبه اصفهانی را بیشتر از قبل مشتاق دیدار او می‌کردند. عاقبت سفر به پایان رسید و کاروان مشهد در سبزوار توقف کرد و طلبه اصفهانی؛ همراه همسفرانش راهی مدرسه علمیه سبزوار شد. آنجا به او گفتند که استاد چند روز قبل از سفر برگشته است ولی کلاس‌هایش را تشکیل داده است. طلبه اصفهانی همراه دوستانش به اتاق درس استاد رفت. وقتی استاد وارد شد، همه به احترام او از جای خود برخاستند. همه به جز طلبه اصفهانی که مات و مبهوت به استاد خیره شده بود و نمی‌توانست آنچه را که می‌دید، باور کند. چون حاج ملاهادی سبزواری، همان مرد جارو کش مدرسه علمیه کرمان بود.

شاید اگر طلبه اصفهانی برای دوستانش تعریف نمی‌کرد، کسی نمی‌فهمید که حاج ملاهادی سبزواری، چه سرگذشتی داشته است. او که همیشه چون نگینی درخشان، میان طالبان علم و دانش می‌درخشید و آوازه‌اش تا سرزمین‌های دور هم رفته بود، برخلاف اکثر افرادی که در چنین جایگاهی دچار فخر و غرور می‌شوند، هیچ ادعا و غروری نداشت و برای اینکه فراموش نکنند که از کجا به این جایگاه رسیده، به صورت ناشناس، خدمت طلبه‌های جوان را می‌کرد. او نه فقط در علم، بلکه در انسانیت هم سرآمد روزگار خود بود.

